

دلنوشته جانی که با پائیز رفت | ریحانه ریحانی کاربر انجمن یک رمان

دلنوشته جانی که با پائیز رفت | ریحانه ریحانی کاربر انجمن یک رمان

جانی که با پائیز رفت

niceroman.ir

نویسنده: ریحانه ریحانی

دلنوشته جانی که با پائیز رفت | ریحانه ریحانی کاربر انجمن یک رمان

به توکل نام اعظمت... بسم الله

نام مجموعه: جانی که با پائیز رفت

نام نویسنده: ریحانه ریحانی

تگ: محبوب

ویراستار: Werwolf

مقدمه:

مگر می‌شود درخت باشی و یادت برود سایه‌ی سر بودن را؟ مگر می‌شود فراموش کنی درس بزرگ استقامت را، ایستادگی را، خم به ابرو نیاوردن را؟ می‌دانی... گاهی باید درخت بود تا تاب آورد شلاق‌های الیم زمستان را.

شاید هم تاب و تحمل تظاهر است؛ درخت این حجم از احجاف عظیم را به جان می‌خرد چون پای رفتن ندارد... .

انزوای کوه ستبر، بی‌صدا، بغل گرفته است آسمان شهر را و گویی سپهر از باب غم
اوست که جامه‌ی یک‌دست تیره به تن کرده.
اما درخت، یاقوت‌های دل‌ربایش را به رخ فلک می‌کشید و کوه، به تماشا نشسته
بود تا درخت، در مقابلش درس پس دهد؛
و چنین بود که درخت، استواری را از او آموخت. استواری که توان مقاومت
می‌داد تا بگذرد از دوزخ زمستان و پائیز.

روزی درختی را بر فراز کوهی دیدم که بی‌کس و غریب، روزگار را می‌گذارند.
معلوم نبود با اون چه کرده بودند که کوه و بیابان را به رطوبت و صفای جنگل
ترجیح داده بود...!

اواخر سلطنت تابستان و گرما بود. هر از گاهی نسیم‌های خنکی می‌وزیدند و
گویی هرکدام همچو قاصدکی پیغام آمدن پائیز را می‌دادند.
آری! پائیز سوار بر قطاری با یک ساعت تأخیر در حال آمدن بود.
آن‌گاه بود که درخت خواست اندکی سبک شود از این برگ‌هایی که کنگر خورده
و لنگر انداخته بودند.

دلنوشته جانی که با پائیز رفت | ریحانه ریحانی کاربر انجمن یک رمان

حقا که دلش تغییر می‌خواست و از این جبر همیشه صرفاً سبز ماندن بریده بود. برگ‌ها نیز حریص و آزمند آن شدند که طبیعت لباس نارنجی‌اش را برتن کند و کوله بارش را ببندد و چمدانش را به دست بگیرد، تابستانی که قصد وداع با آنان را نداشت. درخت داغ بود، نمی‌فهمید!

سرش را در برف فرو کرده بود و آزادی می‌خواست و حقا که پائیز بهانه بود؛ درخت از برگ‌ها خسته شده بود.

برگ‌ها زمانی از درخت جدا شدند و جانشان را زیر قدم‌هایت تسلیم کردند، که هر بار با آواز بی‌صدایشان می‌خواستند بگویند، روزی بهترین جایگاه را داشتند و آن دم از عرش به فرش رسیدند، که گمان کردند طلا شده‌اند.

و هر که که گمان می‌کند این برگ‌ریزان پاییزی به معنی مرگ برگ‌هاست، هرگز رقص آنان را در روزهایی که باد بهاری می‌وزید، ندیده است.

با آمدن پائیز، درخت دیگر مجبور به صرفاً سبز ماندن نبود. خزان به او توان انتخاب می‌داد تا گلچین کند رنگی از میان زرد و قهوه‌ای، قرمز و نارنجی.

دلنوشته جانی که با پائیز رفت | ریحانه ریحانی کاربر انجمن یک رمان

ابتدای حکومت بود و به راستی کدامین فرمانروا در اوایل سلطنت آن رویش را
عیان می‌کند؟

درخت، ساده و بی‌آلایش، در ذهن می‌پروراند پائیز هرچه که باشد جهنم تابستان
و یخبندان زمستان را ندارد.

حق با او بود! پائیز جسارت زمستان را نداشت. ذره ذره خشک می‌کرد، اندک
اندک جان می‌ستاند و قطره قطره درخت را می‌گریاند.

چندی که گذشت، درخت دریافت که چه نیاز مبرمی دارد به همان یار غارهایش.
که از زیر دست تنبیه مهر به شاخه‌هایش پناه می‌بردند؛ همان‌هایی که درخت،
شاخه‌هایش را برای لانه‌گزینی‌شان می‌گستراند

همان‌هایی که جیک‌جیک‌کنان پشت برگ‌هایش قایم‌باشک بازی می‌کردند و
ساقه‌هایش تاب می‌بود برای تفریح‌شان.

و حقا که دل‌تنگی همچو گازی‌ست که نادانسته بازمانده است و به ناگاه بر
جانث غالب می‌شود و این تو هستی که قافیه‌ی شعر غرور را می‌بازی.

گاهی من غافل از تن عریان درخت، در اندیشه آن برمی‌آیم که نه بهار و نه
تابستان، زیبایی که من در پائیز دیده‌ام را ندارند؛

اما ظاهر کجا و باطن کجا و امان از دل غافل!

دلنویسه جانی که با پائیز رفت | ریحانه ریحانی کاربر انجمن یک رمان

درخت خواست نفس بکشد، اما هوا سوز داشت.

خواست درد دل کند، اما همنشین نداشت.

خواست بار دیگر شاخه‌هایش را برای لانه‌گزینی پرندگان بگستراند، اما پرندگان سیم برق را به او ترجیح داده بودند.

و آن دم بود که درخت، دل‌تنگ تبر شد...!

وای از آن روزی که درخت، دل‌تنگ تبر شود.

دل‌تنگ همان خودی که هر بار مجبور بود چشم بر روی نمک‌هایی که خورده بود ببندد و نمکدان بشکند.

و من چون در کار عالم بهتر می‌نگرم، هر مسئله چند وجه را در برمی‌گیرد.

از منظر شعر، آه بیچاره درخت!

از منظر جبر، آن بیچاره تبر!

درخت که باشی، باید تنهایی و درد را روی شانه‌های خودت متحمل شوی.

درخت که باشی، حق اعتراض نداری؛ باید بسوزی و بسازی.

درخت که باشی، می‌پروری و دل می‌بندی؛ اما در آخر این تو هستی که تنها می‌مانی.

درخت که باشی، نای دل‌کندن از دوست و همنشین‌هایت را نداری.

دلنوشته جانی که با پائیز رفت | ریحانه ریحانی کاربر انجمن یک رمان

همین است که در جنگل، در آتش خودخواهی‌ها می‌سوزی و در نهایت می‌میری.

حال درخت آشفته است؛ اما وای از آن روزی که حال دل مغروری پریشان شود. از درون جان می‌دهد؛ اما به ظاهر نمی‌آورد و به راستی، رنگ رخساره خبر می‌دهد از سر درون.

می‌دانی؟ حتی اگر درخت هم باشی، باز هم شب‌ها، مهمان نواز قطره‌هایی خواهی بود که از جویبار چشمانت روان شده‌اند.

همین است که اگر شب‌ها، تنهایی‌اش را بر هم زنی و از خط قرمز عبور کنی، نفست را در بن جانت می‌گیرد.

حرف‌های درخت روی دلش سنگینی می‌کرد. شده است بخواهی سخنی بگویی اما شنونده‌ای نباشد؟

برگ‌ها روز به روز اطرافش را خالی می‌کردند و به راستی، مگر او نبود که آن‌ها را از خود راند؟

عذرخواهی دیگر دیر بود؛ حال، وقت تقاص پس دادن شکستن دل برگ‌هایی بود که در این باد پاییزی، آواره و حیران این طرف و آن طرف شده بودند.

رعد و برق که فانوسش را در شب مجازات درخت روشن کرد،

دلنوشته جانی که با پائیز رفت | ریحانه ریحانی کاربر انجمن یک رمان

درخت شده بود مجرمی که به گنااهش اعتراف می‌کرد
و چه چیزی بدتر از آن که در مقابل اتهامات کمر خم کنی و نایی برای دفاع
نداشته باشی؟!
درخت، آن زندانی‌ای بود که هر بار به بلندگو گوش می‌سپرد تا کسی به ملاقاتش
بیاید؛ اما دریغ از کسی!
شرمندهام درخت؛ اما خود کرده را تدبیر نیست!

درخت، قلب برگ‌ها را زیر قدم‌های غرورش له کرده بود و این عاقبت کسی‌ست
که دل می‌شکند.
این بار که گذشت؛ اما یادت باشد حتی اگر درخت هم باشی، دل که بشکنی و
راحت از آن گذر کنی، روزگار فراموش نخواهد کرد که چه کردی.
صدای شکستنش را به یادت بسپار!
صدایی آشناست. روزی آن را از ژرفای وجود خودت خواهی شنید...!
و گویی شکستن شاخه‌های درخت از فرط تازیبانه‌های طوفان سنگدل، جواب
همان تکه‌تکه شدن قلب‌های شیشه‌ای‌ست.

شب‌ها سردند و سنگی. باد می‌وزد، باران می‌بارد، طوفان شمشیر به دست
می‌آید، ابر هست، آفتاب نیست.

وای بر درخت، آفتاب نیست!
آفتاب نیست که جانش را گرم کند؛
آفتاب نبود تا سایه‌ی درخت به چشم آید.
و به راستی برگ‌ها چرا او را ترک کردند؟
حقا که اگر برگ‌ها عاشق درخت بودند، پائیز که هیچ!
حتی زمستان هم نمی‌توانست مهر جدایی آنان را بر پیشانی طبیعت بکوبد؛
و در این بین، نه درخت عاشق بود و نه برگ‌ها. گنجشکان هم قربانی این نزاع
بودند.

چه می‌شد پائیز را بشود وارونه کرد؟
آن‌گاه درخت مغرور نمی‌شد، تابستان بار سفر نمی‌بست، برگ‌ها به درخت
می‌چسبیدند،
درخت دیوانه‌وار سرسبزی را می‌پرستید و قدر می‌دانست
و آن‌گاه شاید می‌شد گریه‌های یک عاشق دلشکسته را به خنده‌های از ته دل تبدیل
کرد و زندگی را مملوء از شادی دانست.
آن‌گاه شاید نویسنده‌ی این متن، دلش به حال بی‌رحمی‌های انسان‌ها
نمی‌گرفت...!

دلنوشته جانی که با پائیز رفت | ریحانه ریحانی کاربر انجمن یک رمان

پائیز است و درخت خشکیده؛

تبر می‌آید و انسانی که خبر از حال درخت ندارد

درخت که خودش نابود شده است؛ تو دیگر حال او را ترحم برانگیزتر مکن

در سوز سرد اوایل زمستان، درخت می‌خواهد جان را به زمین سپید تقدیم کند؛

اما ریشه تمنای ایستادگی می‌کند

حق هم دارد...

بالاخره ریشه نفسش از جای گرم بلند می‌شود و تحمل نمی‌کند این حجم از

اجحاف عظیم را...!

شاخه‌ی شکسته و پیکر گسسته و فریادی که سکوت می‌شیراید

سینه‌ای که سوخته و زمستاتی که فلوت می‌نوازد

طوفانی که برگشته و برایت در زمین تابوت می‌سازد

و قطره‌ی باران، وارسته حکومت طاغوت را می‌باراند

و گویی ابر و مه و خورشید و فلک درکارند، تا تو جانی دهی و آسوده نباشی...!

می‌دانی...

شاید ابرها

راه گم کرده‌اند؛

وگر نه جنگلی که درختی ندارد،

باران می‌خواهد چه کار...؟!

درخت، پیکر خسته و تن بی‌رمقش را از دستان باد گرفت.

نگاهی به زمین انداخت،

به همان معشوقه‌ی برگ‌ها!

حقیقت در زیر قدم‌هایش و لابه‌لای لانه‌ی مورچه‌ها پرسه می‌زد و اون هیچ نمی‌دانست

برگ‌ها، عاشق زمین بودند که رنگ عوض کردند

می‌دانم که پاییز را دیده‌ای!

آن‌هایی که رنگ عوض کردند، از شاخه‌ها افتادند... .

پرستو بال‌زنان، راه گمشده‌اش را نیافت که روی شاخه‌ی نحیف درخت نشست.

بغضش را فرو برد و در گوش درخت گفت:

- حداقل تو راستش را بگو! پاییز چرا این‌گونه دل‌گیر است؟

درخت بی‌تأمل آهی کشید:

دلنوشته جانی که با پاییز رفت | ریحانه ریحانی کاربر انجمن یک رمان

- از پاییز گله نکن! برگ‌ها بی‌وفایند. نه برگ‌ها ماندنی‌اند و نه پرستوی خیالات من!

پی‌نوشت: پرستوها، پرندگان پاییزی مهاجر هستند.

نه آرامشت را به برگ‌ی وابسته کن و نه جانت را به حرارت آفتاب!
برگ‌ها فرو می‌ریزند، آفتاب‌ها محو در غم پاییز بی‌فروغ می‌مانند!
حال، تو می‌مانی و یک فصل تنهایی!

درخت بودن انتهای خوش‌بختی‌ست حتی اگر از پاره‌های جانش کبریت بسازند.
راست می‌گویم. از سیگار دل‌تنگ بپرس!

پایان